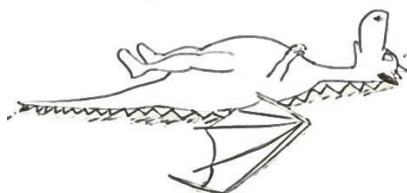


فصل ۹

اژدهای خفته را قلقلک نده!



- جیمز! ازش خوب استفاده... جیمز!.. جیمز!

صدای جیغ لیلی در اتاق پیچید. دستی از غیب موهایش را کشیده و به دسته ی صندلی گره زده بود. قهقهه ی جیمز از جیغ خواهرش بلندتر بود اما خبری از خودش نبود. جینی که سعی میکرد خنده اش را پنهان کند، مشغول باز کردن گره موهای دخترش شد. هری بی توجه به نگاه بغض آلود لیلی، خندید و دوباره در آن شلوغی با صدای بلند گفت:

- جیمز! مجبورم نکن پنج دقیقه بعد دادنش، توقیفش کنم!

صدای خنده قطع شد و در چند قدمی کاناپه ای که چارلی روی آن به پهنای صورتش لبخند میزد، جیمز ناگهان از غیب ظاهر شد. شل نامرئی پدرش را در دست داشت و نیشش تا بناگوش باز بود.

- تولدت مبارک جیمز.

این صدای آلبوس بود که تا آن لحظه در گوشه ای از اتاق نشیمن، ساکت و آرام، شاهد ماجرا بود. بسته کوچکی را در دست برادرش گذاشت و سلانه سلانه به سمت آشپزخانه رفت تا یک ساندویچ بردارد. جیمز خندید و با صدای بلند تشکر کرد. درون بسته یک اسنیچ واقعی بود که دو حرف J و P زیر دو بالش خودنمایی میکردند.

- واو! معرکه س آل! ممنونم!

آل شانه‌هایش را بالا انداخت و گازی به ساندویچش زد. جیمز اسنیچ را با احترام روی نقاشی لیلی (که بیشتر به مرغی ردپوش با موهای بهم ریخته می‌مانست که نیشخندی شیطانی بر منقار داشت) گذاشت، اما شنل را از خودش جدا نکرد. حالا نوبت به هدیه تولد مادرش رسیده بود که البته همان چیزی بود که از دو ماه پیش در نامه‌هایش ذکر کرده و سفارش داده بود: مجموعه امضای هفت عضو اصلی تیم کوییدیچ نهنگ‌های خشمگین.

جیمز از خوشحالی فریاد زد و مادرش را لحظه‌ای در آغوش گرفت. بعد با چشم‌هایی خندان به سمت چارلی برگشت. دای‌اش دست‌ها را با حالت تسلیم بالا برده بود: فکرشم نکن، همین که اینجایی، هدیه منه!

تا ساعتی بعد، جغدهایی از طرف خانواده دای‌ها و دوستانش در هاگوارتز هم رسیدند که هر کدام حامل حداقل یک کارت تبریک و بسته‌های شکلات، کتاب‌های جورواجور یا پوسته‌های کوییدیچ، لوازم‌التحریر و بردگیم‌های کوچک جادویی بودند.

جیمز با بی‌علاقگی آشکاری، هدیه زن‌دایی هرمیون را که کتاب قطوری بود با عنوان "تاریخچه هاگوارتز: تولد دوباره از میان خاکستر" به گوشه‌ای انداخت و با چشمانی منتظر از پنجره به بیرون نگاه کرد.

- چارلی این خونه واقعا نیاز به یکی داره که..
- تمیزش کنه، جن خونگی دارم یدونه، ولی دو روزه گم شده بین وسایلا. پیداش میکنم حالا... من نمیدونستم تو این همه دوست پیدا کردی جیمز!

جمله آخر چارلی که خطاب به خواهرزاده‌اش بود، باعث شد جینی ناامید از ادامه بحث، سری تکان بدهد و میان خرواری از ردهای سوخته و دودگرفته که برای شستن کنار گذاشته بود، گم شود. جیمز به سمت چارلی برگشت که داشت مدل مینیاتوری از یک اژدهای زهرنیش‌پرویی را که تئودور برایش فرستاده بود بررسی می‌کرد.

اژدها روی انگشت شست چارلی تف کرد. صدایی خفیف شبیه به ریخته شدن آب روی زغال داغ شنیده شد و چارلی با علاقه انگشتش را مکید و ادامه داد:

- از اون بچه پولدارای معروف و اعصاب‌خرد کنی؟

جیمز جوابی نداد. پیشانی‌اش را چسبانده بود به شیشه پنجره و به بخار نفسش روی آن نگاه میکرد. دانه‌های برف که به آرامی روی زمین می‌نشستند، حیات پستی خانه دای چارلی را سفیدپوش کرده بودند. چشم‌هایش در پهنه آسمان به دنبال جغد کوتوله آشنایی می‌گشت که خیلی، خیلی دیر کرده بود.

هری یکی از ابروهایش را بالا انداخته بود و از پشت لیوان آب کدویی که در دست داشت به جیمز نگاه می‌کرد. نگاهش با نگاه جینی گره خورد که چوبدستی خیس تازه از جادوی رخت شویی فارغ شده‌اش را با ورد ساده‌ای زیر لب خشک می‌کرد. لبخند کمرنگی روی لب هردویشان نشست و جیمز را دیدند که آب دهانش را قورت داد، برای شخصی نامرئی شانه بالا انداخت و با لب و لوچه‌ای آویزان که از یک ساعت پیش که کیکش را بریده بود تا الان، هنوز خامه‌ای بود، سلانه سلانه به سمت اتاقش رفت.

- جیمز.

چارلی بالاخره اژدهای مینیاتوری را رها کرد تا آزادانه دور اتاق نشیمن پرواز کند و بعد به سمت خواهرزاده بزرگش رفت. دستش را روی شانه‌اش گذاشت و او را از در پشتی خانه‌اش به بیرون هدایت کرد. قبل از اینکه از در خارج شود شال گردن خاکستری رنگی را از توی کمدی که درش باز بود برداشت تا دور گردن جیمز بیندازد و بعد وقتی به اندازه کافی از بقیه پاترها دور شدند، دهانش را نزدیک گوش جیمز برد و محتاطانه زمزمه کرد: می‌خواهم دوست دخترمو بهت معرفی کنم!

جیمز اول جا خورد. برگشت و نگاهی به دایی اش انداخت. بعید می‌دانست که چارلی ویزلی چهل‌ساله با سوختگی‌های بیشمار روی بازوها و صورتش، موهای جوگندی کوتاه و ته ریش نامنظمش، دیگر جذابیتی برای ساحره‌ها داشته باشد. اما به زور لبخند زد و هیجانزده از اینکه تنها عضو خانواده‌است که دایی مجردش او را محرم این راز دانسته، سرش را تکان داد و به دنبال چارلی در کوره راه جنگلی منتهی به محل کار دایی‌اش به راه افتاد.

- سردت نیست دایی؟

- تو سردته؟

جیمز به سوییت شرت مشکی که به تن داشت اشاره کرد. عقاب ریونکلا روی سینه جیمز، منقارش را باز کرد و دوباره بست، مار اسلیترین چمباتمه‌اش را کمی جابه‌جا کرد، گورکن هافلپاف از قاب اسلیترین فاصله گرفت و شیر گریفیندور غرشی بی صدا کرد. چارلی با لبخند سرش را تکان داد:

- لباسای زمستونی هاگوارتز بهترین! به هر حال جایی که داریم میریم هوا به اندازه کافی گرم هست.

جیمز که حالا چند قدمی از دایایاش عقب مانده بود به ردپاهای چکمه‌های چارلی روی برف نگاه کرد. بیسکویت. اولین کلمه‌ای بود که بعد از دیدن آثار قالبی گل آلود کف چکمه روی برف سفید، به ذهنش رسید. آرزو کرد که دوست چارلی در کلبه‌ای گرم با شیر و بیسکویت شکلاتی منتظرشان باشد.

- خیلی خب! همینجاست!

جیمز از ردپاهای چارلی چشم برداشت و بالا را نگاه کرد. خبری از کلبه و شیر و شکلات نبود. به محوطه بزرگ بدون درختی رسیده بودند که هوایی گرمتر داشت و تقریباً از برف خالی بود. زمینش به سیاهی می‌زد و جیمز در آن جا دیگر نمی‌توانست بوی سوختگی شدیدی را که از دقایقی پیش احساس می‌کرد، نادیده بگیرد.

چارلی به جیمز اشاره کرد که سرجایش بماند، بعد محوطه را دور زد و پشت تپه‌ای خیلی بزرگ، از دیدرس خواهرزاده‌اش خارج شد. جیمز با دقت بیشتری به اطرافش نگاه کرد. بویی که مشامش را پر کرده بود با زمین سیاه زیرپایش بی‌ارتباط نبود. چمن‌ها سوخته بودند. تنه درخت‌ها شکسته بود، میشد از شاخه‌های باقی‌مانده که در گوشه و کنار محوطه افتاده بودند به عنوان زغال چوب مرغوبی برای یک پیک نیک مشنگی خوب استفاده کرد، اما صدایی که در آن لحظه به گوش جیمز رسید، فکر پیک‌نیک و مشنگ‌ها را به کلی از سرش پراند.

- اینم از دختر ما!

جیمز خشکش زده بود. آنچه پیش رویش می‌دید را باور نمی‌کرد. افسار یک اژدهای واقعی در دستان چارلی بود. یک شاخمد مجارستانی خیلی، خیلی بزرگ! دندانه‌های برجسته سیاه‌رنگ پشت کمرش برق می‌زدند، صورتش زخمی بود و چشم‌های سرخش که مردمک هر کدامشان به بزرگی سر جیمز بود، با کنجکاوی اطراف را می‌پاییدند.

جیمز با چهره‌ای مبهوت، آرام جلو رفت.

- این یه.. شاخمد..

- اشتباه نکن. این یه دندانه‌دار نروژی، خیلی کمیاب‌تر از شاخمد، ولی شبیهش. مراقب باش.

- دندانه‌دار نروژی..

- نزدیکتر نیا جیمز، جدی میگم، هیپوگریف نیست با یه تعظیم تسترال شه.

جیمز در چند قدمی چارلی و همراهش، میخکوب شد. حس عجیبی داشت. حسی آمیخته به ترس و احترام.

- فرقتون تو چیه.. فرق نروژی و مجارستانی؟

چارلی بین چشمان اژدها را نوازش کرد و بدون اینکه از او چشم بردارد جواب داد:

- شاخدم مجارستانی زایده‌های میخی داره، اینایی که می‌بینی بیشتر شبیه دندونه‌ست. برای همین نوربرتا نروژیّه.

- نوربرتا!

با فریاد هیجان‌زده جیمز، اژدها که اسمش را به خوبی می‌شناخت سرش را به سمت او برگرداند و با نگاهی هوشمندانه سر تا پای جیمز را از نظر گذراند. جیمز در جواب نگاه پرسش‌آمیز چارلی ادامه داد:

- نوربرتا، اژدهای هاگریدا!

چارلی برای لحظه‌ای کوتاه اخم کرد، بعد با به یاد آوردن سابقه رازداری روبیوس هاگرید، لبخندی صورتش را پوشاند و گفت:

- آره خب، پس گفته بهت خودش.

جیمز مشتاقانه سر تکان داد و چند قدم دیگر به نوربرتا نزدیک شد.

- چرا انقد آرومه دایی؟

چارلی دستش را که روی پیشانی اژدها بود پایین آورد.

- چون وقتی آوردیمش که خیلی بچه بود. معمولاً اینطوریه، روی بچه‌ها کنترل بیشتری داریم. تخم‌هایی که اینجا باز میشن رو خیلی راحت و سریع میشه کنترل کرد. نیازی به استفاده از زور و جادو نیست، زخم‌های روی صورتشو می‌بینی؟

جیمز سرش را تکان داد.

- اگه تخمش اینجا باز میشد، همونارو هم مجبور نبود تحمل کنه. موجودات باهوشی‌ان. خیلی باهوش. اگه می‌تونست حرف بزنه، الان بهت میگفت که چقد دلش برای ریش‌های هاگرید تنگ شده.

جیمز هنوز به جای زخم‌ها نگاه می‌کرد. قدیمی بودند. اما حدس دردی که نوربرتا برایشان متحمل شده بود، سخت نبود.

- چرا اینکارو کردین؟

- مجبور بودیم جیمز باید رام شن. کل هدف ما همین‌ه. اژدهاهای رام نشده برای همه آدما یه تهدید بزرگن، مشنگ و جادوگر نداره. به هر حال، گرینگوتز هم پول خوبی براشون میده..نزدیک نشو جیمز، یکمی طول میکشه تا به غریبه‌ها عادت کنن، اونقدر وقت نداریم، میخوام ببرمت چندتا دیگه شونو ببینی.

جیمز پا پس کشید. لبخندی محو روی لبش بود. چارلی به او گفت که با نوربرتاً خداحافظی کند تا برای شکم پولادی اوکراینی، شاخ دراز رومانی، سیاه هیبریدی و گوی آتشین چینی هم وقت داشته باشند. جیمز خداحافظی کرد. با همان نگاهی که حتی نوربرتاً هم می‌توانست قسم بخورد، نگاه خداحافظی نیست.

در ساعات اولیه روز بعد، وقتی ظلمت شب هنوز بر آسمان دهکده حکمفرمایی میکرد، گربه ولگردی که اتفاقی از کنار کلبه چارلی ویزلی می‌گذشت، با صدای قی‌قیژ باز شدن درب پشتی خانه، از جا پرید و غرولندکنان به سایه برچین پناه برد.

در به همان سرعتی که باز شده بود، بسته شد و لحظه‌ای بعد، ردپای کفش کتانی در برف تازه و دست‌نخورده روی زمین، پدیدار شد.

جیمز که زیر شنل نامرئی‌اش به خودش برای فراموش کردن ورد ناپدید کردن ردپا، ناسزا می‌گفت، امیدوار بود قبل از بیدار شدن دیگران برگردد تا بتواند ردیاب‌هایش را از خانه تا میانه‌های جنگل، توجیه کند.

هرچند که شغل به شکل عجیب و خوشایندی گرمش میکرد اما زخم روی صورتش هنوز هم در سوز سرمای هوا، تیر می‌کشید. شاهکار دیشب بچه اژدهای گوی آتشین چینی بود که فقط برای اینکه جیمز تلاش کرده بود دمش را بگیرد، به بدترین شکل ممکن عکس‌العمل نشان داده‌بود.

اگر نوربرتاً همان بچه اژدهایی بود که هری پاتر در اولین سال تحصیلش در هاگوارتز، شاهد از تخم درآمدنش بوده و او را به چارلی رسانده، جیمز باید از نزدیک می‌دیدش. فقط میخواست از نزدیک ببیندش.

نوربرت تا گیج شده بود. وحشتزده چنگال‌هایش را در هوا تکان می‌داد و بال‌های غول‌پیکرش را باز و بسته می‌کرد. می‌توانست حضور مزاحمی را روی شانه‌هایش احساس کند اما چیزی نمی‌دید.

- آرووووووم بابا! کاریت ندارم! کاکاریت ندارم!

جیمز کلاه شنلش را انداخت و مشغول نوازش پشت گوش‌های اژدها شد. برای لحظه‌ای کوتاه، لبخندی احمقانه روی لب‌های اژدها نقش بست و روی شکمش نشست. بعد قلت خورد تا شکم بزرگ و نرم و صورتی‌اش رو به آسمان باشد.

خ! -

لحظه‌ای قبل از خرق‌ت زدن اژدها، جیمز روی بالش سر خورد و حالا زیر آن پناه گرفته و دنده‌هایش سالم بودند. خوش‌شانس بود که صدای فریاد به موقع‌اش، حضورش را لو داد و اژدها از روی او بلند شد. بدشانس بود که صدای فریاد به موقع‌اش، حضورش را لو داد و اژدها از روی او بلند شد.

چشم در چشم موجود، جیمز آب دهانش را فرو داد. کلاه شنلش را انداخت و با بیشترین سرعت ممکن به سمت خانه دوید در حالیکه به خوبی می‌توانست بوی یکی از غذاهای نفرت انگیز خارجی مورد علاقه تدی را از موها و ابروهایش استشمام کند. بوی تند کله‌پاچه.

آسمان هنوز تاریک بود. وقتی به خانه رسید، به آرامی از پله‌ها بالا رفت و خود را به اتاق خواب رساند. بالا فاصله پتو را تا روی چشم‌هایش بالا کشید و تلاشی بی‌هوده برای خوابیدن را آغاز کرد.

ذهنش در ماراتنی مثال زدنی تصاویری پشت سر هم و سریع از اژدهاهایی که دیده بود برایش به نمایش می‌گذاشت. وقتی که بالاخره خوابش برد، خودش را سوار بر نوربرتا در مسابقه‌ی کوییدیچ دید. درست جلوی چشم‌های کرام، اسنیچ را گرفت و با اژدهای دندانه‌دار نروژی‌اش دور افتخار زد. جیمز دستش را دراز کرد و پشت گوشش را خاراند، نوربرتا رم کرد و جیمز قبل از سقوط صدای چارلی را شنید که می‌گفت: هیچوقت یک اژدهای خفته رو قلقلک نده.

پلک‌های جیمز که تازه سنگین شده بودند، از شوک سقوط یک مرتبه باز شدند.

- تولدت مبارک جیمز!

دوباره پلک زد، برای لحظه ای تصور کرد هنوز خواب می‌بیند اما همه چیز اطرافش خیلی واقعی‌تر از دنیای رنگارنگ و مهیج خواب‌هایش بود. سیخ روی تختش نشست و گوش تیز کرد. در تاریک - روشن اتاق صدای خرخر بلند آل تمام فضا را پر کرده بود و از آن فاصله مطمئن نبود لیلی خواب است یا بیدار.

- تَوَلَّوْا لِدَوْلَتِ مُبَارَك!

ریتم آهنگین نه از سمت تخت لیلی که درست از بغل تخت خودش می‌آمد و به هیچ‌وجه صدای همراهش دخترانه نبود. جیمز با تردید سرش را به سمت راست چرخاند و گفت:

- تدی؟

ولی تدی آنجا نبود، در واقع هیچ‌کس آنجا نبود. جیمز بلند شد و کورمال کورمال، انگار که پشه می‌گیرد دست‌هایش را در هوا پرتاب کرد.

- شنلمو پس بده لوپین.

صدای خنده ی تدی از پشت سرش دوباره آمد و او چرخید.

- گرفتمت! لوموس.

- من اینجا. کیو گرفتی؟

جیمز که یک دستش در هوا مانده بود و چوبدستی روشنش در دست دیگر بود، با تعجب گردنش را کج کرد و به میز کنار تختش چشم دوخت. آینه‌ای کوچک روی آن بود که صدا ظاهرا از آن می‌آمد. دستش را دراز کرد و آن را مقابل صورتش گرفت.

- تدی؟

- چه بلایی سر صورتت آوردی بچه؟

فریاد تدی دست کمی از نامه‌های قرمزرنگی که هر از گاهی مایه‌ی نشاط دانش آموزان هاگوارتز سر میز صبحانه میشد نداشت، هرچند آل و لیلی را آن‌چنان از خواب پراند که واژه ی نشاط توصیف درستی از حال آنها در لحظه نبود.

پیش از آنکه خواهر و برادرش چیزی بگویند، جیمز دستش را روی صورت تدی گذاشت، به سرعت از اتاق خارج شد و روی پلکان اتاق زیرشیروانی نشست. تدی توی آینه نگران و کمی طلبکار به نظر می‌رسید.

- حالا میگی چه بلایی سرت اومده؟

- اول بگو ببینم این چیه!

واکنش تدی به شکلی بود که ظاهراً متوجه منظور جیمز نشده بود و در نتیجه برادرخوانده‌اش آینه را چند بار تکان داد و تکرار کرد، "این.. این".

- آینه ی دو طرفه است دیگه. یکی‌شو من دارم، یکیشم که دست توئه. اگه دم دست باشه و همدیگه رو صدا کنیم، می‌تونیم با هم حرف بزنیم. بُردشم که میبینی چه خوبه. از لندن تا جنگلای بخارست جواب میده.

چهره‌ی جیمز ترکیبی به معنی رضایت و خوشحالی به خودش گرفت اما پرسید:

- همین؟

چند ثانیه سکوت فقط نشانه‌ی این بود که تدی مشغول فکر کردن است.

- بذار کمکت کنم. مثلاً حدس بزنم که دلیل اینکه امسال نزدیک بود یه کادو کمتر بگیرم این بود که بوقک وسط راه یه لقمه ی چپ شاخدم مجاری شده بود؟

- دقیقاً به همین دلیل نمی‌خواستم بوقکو بفرستم رومانی. با یه جغد انباری اداره پست فرستادمش که میدونی چقدر قابل اعتمادن! این شد که دیر رسید دستت. دنبال جغده نگرد چون باید می‌رسید به جینی که من قیافه‌ی خوابالود غافلگیر شده‌ی تو رو ببینم. حالا میگی دایی چارلیت با صورتت چیکار کرده؟

جیمز دستش را روی بانداژ گونه‌اش گذاشت و دندان‌هایش از پشت خنده‌اش نمایان شدند.

- دایی چارلی که نه. اژدهای چینی بود از اون قرمزش! الانم دایی یه چیزی مالیده به لپم، تا فردا خوب میشه.

- هدیه‌ی تولدت چی بود؟

- شل نامرئی بابا. خیلی به موقع بود تدی!

و یک نفس ماجراهای تور رسمی محل نگهداری اژدها و تور غیر رسمی سر خودش را تعریف کرد. هر چه به انتهای ماجرا نزدیک‌تر میشد، چهره‌ی تدی بیشتر در هم می‌رفت و ظاهری جدی‌تر به خود می‌گرفت. سرانجام وقتی که جیمز داستانش را تمام کرد، برادرخوانده‌اش سری تکان داد و آه کشان گفت:

- اصلا فکر نکنی ممکنه رفتنت به رومانی و ازدها سواریات و کادوی تولدت مهمه ها. منم اصلا حسادت نمی‌کنم.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد.

- البته فکرشو که میکنم من که نمیشد پیام رومانی ولی شاید یه شب یواشکی اومدم تو خوابگاهت و شنلتو برای خودم دزدیدم.

و خنده ای شیطانی سر داد که جیمز را هم به خنده انداخت.

- من باید برم پسر. از خودت مواظبت کن. اگه کاری داشتی پیدا کردنم نباید سخت باشه، الان رسماً یه تدی جیبی داری.

- مرسی واسه تدی جیبی، تدی!

سکوت بالاخره به خانه ی چارلی برگشت.

تعطیلات به سرعت یک بال زدن اسنیچ طلایی رو به اتمام بود. جیمز در این مدت دوبار دیگر دختر هاگرید را دیده بود و هیچ فرصتی را برای سوال پیچ کردن پدرش در مورد ماجراجویایی بیست سال پیش از دست نداده بود و هر چند علاقه ی زیادی به دوباره شنیدن مسابقات جام آتش و مرحله ی اول آن داشت، خیلی زود متوجه شد که بهتر است زیاد در مورد جزییات آن سوال نکند. بخصوص وقتی که یک روز کنار تختش نسخه ای خیلی قدیمی از مجله ی طفره زن پیدا کرد که تیتراژ درشت آن "مصاحبه ی اختصاصی با هری پاتر" بود و دستخط پدرش را روی یادداشت تشخیص داد که نوشته بود:

خیلی از جوابایی که دنبالش ی این تو هست!

پ.ن. واسه همین مصاحبه هم تو دردسر افتادم. راستی چند تا بریده ی پیام روز هم گذاشتم برات ولی اونا رو زیاد جدی نگیر. D:

بخش زیادی از مصاحبه کسل‌کننده بود و بقیه احتمالا برای زمان خودش ترسناک محسوب میشد. جیمز احساس ناامیدی کرد. غیر از اشاره‌ای کلی به مسابقات هیچ چیزی از جزئیات آن به جز مرحله ی آخر که منجر به کشته شدن یک دانش آموز و بازگشت لرد ولدمورت گشته بود، نوشته نشده بود.

بریده‌های روزنامه که ظاهرا از ستون گزارش مسابقات جام آتش بودند از مطالب طفره زن هم بدتر بودند. البته جیمز وقتی اسم نویسنده ی ستون ، "ریتا اسکیتز" ، از همکاران مادرش را دید خیلی تعجب نکرد و فهمید چرا هر وقت اسم او می آید، گوش‌های مادرش سرخ می‌شوند و جینی ویزلی مهربان، ادب و نزاکت را به فراموشی می‌سپارد.

جیمز خطاب به هری غایب غرولند کرد:

- هیچ کدوم از جوابام این تو نبود.

داشت به سمت در حرکت می‌کرد که آخرین لحظه تصمیمش عوض شد و شل نامرئی را از زیر تشکش بیرون آورد و روی سرش کشید.

دور میز آشپزخانه پدر و مادرش به همراه چارلی نشسته بودند و کارت بازی می‌کردند. پشت کارتها حرف W برآقی بود که نشان می‌داد این بازی از مغازه‌ی ویزلی‌ها آمده است. جیمز از دور مهارت مادرش را تحسین می‌کرد که با زیرکی کارتهای برنده را یکی پس از دیگری جمع می‌کرد. موجودات جادویی روی کارتهای هری و چارلی شکایت می‌کردند، آرزو میکردند که کاش دست تیم حریف بودند و بازیکن خود را تهدید می‌نمودند.

لحظه‌ای که مادرش برنده شد، کارت هری بر سرش فریاد کشید:

- تازه کار بی عرضه! من تو رو به دوئل دعوت می‌کنم.

پدرش با خنده شانه اش را بالا انداخت و چوبدستی‌اش را از جیب پیراهنش در آورد ولی درست در همان وقت، صدای "اکسپلیارموس" از سوی دیگر اتاق باعث پرواز چوبدستی‌ای شد که لحظه‌ای بعد در هوا معلق مانده بود.

جینی که به سختی تلاش می‌کرد جدی باشد، جیمز را صدا کرد.

- فکر می‌کردم در مورد استفاده‌ی وقت و بی وقت از شنل صحبت کردیم.

جیمز از زیر شنل پدیدار شد، در حالی که چوبدستی خودش را در دست راست گرفته بود به طرف میز رفت و چوبدستی پدرش را به او برگرداند. چهره‌ی هری جدی بود و جیمز به دنبال یک پشتیبان، امیدوارانه به دای‌اش نگاه کرد که ظاهراً داشت حسابی کیف می‌کرد.

- انقدر سخت نگیر خواهر. پسر ت همین الان شکارچی مرگخوارها رو خلع سلاح کرد. باید جشن گرفت.

جیمز قبل از اینکه بادی به غیب بیاندازد اوضاع را بررسی کرد. دای‌اش می‌خندید، مادرش هم چنان لبخندی جدی بر لب داشت اما پدرش گردنش را خم کرده بود و چینی بر پیشانی‌اش بود.

- استفاده از جادو خارج از مدرسه غیر قانونیه. می‌تونی تو بد در دسری بیفتی!

مادرش ادامه‌ی حرف هری را گرفت.

- بابات سر یه همچین چیزی نزدیک بود از مدرسه اخراج بشه.

جیمز یک قدم از میز فاصله گرفت.

- آره. یه چیزایی تو اون مجله گفته بودی، که هیشکی باور نمی‌کرد وسط یه محله ی مشنگ‌نشین دیوانه‌ساز بوده. فکر کردن تو فرستادیشون؟

پدرش خندید و عضلات جیمز کمی از انقباض خارج شدند.

- نه. فکر می‌کردن برای خودنمایی یا ترسوندن پسرخاله‌ام سپر مدافع درست کردم.

- باید بهم یاد بدی!

- چیو؟

- سپر مدافعوا!

هری سرش را تکان داد.

- به موقع تو مدرسه یاد میگیری.

- نه. من می‌خوام همین الان یاد بگیرم.

مادرش دوباره یادآوری کرد:

- استفاده از جادو..
- .. خارج از مدرسه غیر قانونیه. ماما من کل کریسمسو از چوبدستیم استفاده کردم وقتی حواستون نبود.

دایی چارلی با صدای بلند خندید و مشت‌هایش را روی میز کوبید.

- به ریش مرلین که پسر خلف خودته. کارمندای اداره‌ی کنترل استفاده از جادو مسافرتن انگار. تازه شک دارم زورشون به رومانی برسه! اینجا بچه‌هاشونو تشویق به جادو میکنن. سپر مدافع که بی ضرره، خب یادش بده.

هری دستانش را بالا برد و تسلیم شد.

- باشه، باشه. ولی فقط یه ساعت و اونم اصول کلی. قول بده که وقتی برگشتی مدرسه تمرین میکنی، نه جای دیگه.

چشمان میشی جیمز خندیدند.

- قول.

روز آخر تعطیلات، خانواده‌ی پاترها به همراه چارلی ویزلی روبروی اجاق قدیمی آشپزخانه ایستادند. لحظه‌ی خداحافظی رسیده بود و آنها قرار بود از طریق شبکه‌ی پرواز خود را به خانه برسانند. چراغ کوچکی بالای اجاق نصب بود که در آن لحظه قرمز رنگ می‌نمود و باید تا وقتی که سبز میشد، صبر می‌کردند. مقصد آنها شومینه‌ی کافه‌ی کله گراز بود که نسبت به بقیه‌ی مقصدهای مورد علاقه‌ی والدین برای بازگرداندن فرزندانشان به مدرسه خلوت‌تر بود، با این‌همه حدود نیم ساعت بود که آنها روبروی شعله‌های سبز شده با پودر آتش منتظر بودند. با وجود یادآوری چارلی در مورد اینکه آنجا مکان مناسبی برای انتقال بچه‌ها نیست، هری به او اطمینان داده بود که نگرانی‌اش بی دلیل است.

به محض اینکه چراغ بالای اجاق سبز شد، جیمز عبور نوری سرخ‌رنگ که بی شباهت به اخگر نبود را مشاهده کرد که وارد شعله‌ها شد. مادرش به سرعت خودش را به لیلی رساند که موهای قرمزش را آتش سبزرنگ احاطه کرده بود.

- مرسی برای این چند روز چارلی. به ما بیشتر سر بزن.

و همانطور که همراه با لیلی برای برادرش دست تکان می‌دادند، گفت، "کافه‌ی کله گراز، هاگزمید".

- خیلی خب پسر! نوبت شماست. منم پشت سرتونم.

آل داییش را در آغوش کشید و لحظه‌ای بعد بین شعله‌ها ناپدید شد.

جیمز روبروی چارلی ایستاد، مکث کوتاهی کرد و گفت:

- معرکه‌ترین تولدم بود دایی. مرسی.

و در میان بازوان تنومند چارلی جا گرفت.

- خوشحالم بهت خوش گذشته. میدونی؟! اگه یه روز ببینم میخوای تو هم رام کننده‌ی اژدها بشی اصلا تعجب نمیکنم.

جیمز خودش را عقب کشید و خندید.

- بعد اینکه بهترین جوینده‌ی دنیا شدم و حال اون پیرمرده، کرام رو گرفتم. خدافس دایی!

از پشت شعله‌های سرد شبکه‌ی پرواز، چارلی را دید که دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا برده است.

- کافه‌ی کله گراز، هاگزمید.

پاهای جیمز از زمین جدا شدند و با اینکه کل انتقال بیشتر از چند ثانیه طول نکشید، احساس می‌کرد هزار بار او را چرخانده‌اند. وقتی به مقصد رسید، سرگیجه داشت و به سختی روی پاهایش می‌توانست بایستد. دست مادرش را حس کرد که او را گرفته بود تا به خروجش از شومینه کمک کند.

- اون اتوبوس شوالیه‌ی داغون از این بهتر بود.

جینی خندید.

- باور کن شبکه پرواز از زمان بچگی من کلی پیشرفت کرده و راحت تر شده. اون موقعا اگه یکی یه ذره لهجه داشت یا اسم مقصدو واضح نمی گفت، فقط مرلین میدونه ممکن بود از کجا سر در بیاره.

جیمز شانه‌ای بالا انداخت و همانطور که دوده‌ها را از روی لباس پاک می کرد و پدرش را می دید که از شومینه خارج می شود، ادامه داد:

- بهر حال روش مزخرفیه.

هری با کنجکاوی پرسید:

- چی روش مزخرفیه؟

- همین شبکه‌ی پرواز.

پدرش که انگار خاطره‌ای به یاد آورده باشد، با اشتیاق شروع به حرف زدن کرد.

- من دفعه اول به جای کوچه‌ی دیاگون سر از ناکترن درآوردم. یادش بخیر! اون موقعا اگه یه ذره دود می رفت تو حلقه و مقصدو اشتباه میگفتی..

- آره...آره.. فقط مرلین میدونه ممکن بود از کجا سر در بیاری! دیالوگای تو و مامان کپی همه.

جینی نگاهی معصومانه به همسرش انداخت و هر دو خندیدند. پسر بزرگشان در کافه را با شانه‌اش هل داد و قدم به هاگرمید نسبتا شلوغ گذاشتند.

باد سردی بین کوچه پس کوچه‌ها می وزید که جیمز را حسابی سر حال آورد. ساکنین دهکده خبر از برف سنگینی که به زودی قرار بود به آنجا برسد، دادند و دلگرمی پاتر ارشد بیشتر شد. نفس عمیقی کشید و هوای سرد را به درون ریه‌هایش فرستاد.

- چه هوای معرکه‌ایه.

آل که چند قدمی از او جلوتر راه می رفت و دست‌های دستکش پوشش را در جیب پنهان کرده بود، بدون اینکه برگردد، گفت:

- فقط تو میتونی به این هوا بگی معرکه.

برف چند روز پیش هاگزمید هنوز به شکل تل هایی کوچک در گوشه کنار مغازه ها به چشم می خورد. جیمز خم شد و مشتیی از آن را برداشت، گوله کرد و برادرش را هدف گرفت.

- آااااا!

به نظر می‌رسید آل در جا خشکش زده است. دست‌هایش را از هم باز کرده بود و همین‌طور بی حرکت مانده بود. جیمز و لیلی قهقهه می‌زدند که لحظه‌ای بعد فقط قهقهه ی جیمز ماند چرا که خواهرش هم هدف گوله ی برف بعدی قرار گرفته بود. طولی نکشید که صدای خنده‌ی جیمز هم قطع شد و تنها جیغ کشیدن‌ها، خنده‌های بلند، تهدید و صدای پرتاب گوله‌های برفی ماند. فرزندان هری پاتر بعد از آنکه خوب از خجالت هم در آمدند، با توافقی خاموش، به سمت پدر و مادرشان حمله کردند.

خانواده‌هایی که از اطرافشان رد می‌شدند بعضی لبخند می‌زدند و برخی بینی‌شان را بالا کشیده، پشت چشم نازک کرده و نه‌چ‌کنان فرزند دل‌بندشان را از مه‌لکه دور می‌کردند.

پیش از آنکه بفهمند، خود را مقابل دروازه‌های طلایی هاگوارتز دیدند. آل و لیلی هم‌زمان با هم گفتند:

- واو!

که آهی حسرت بار و نگاهی پر از آرزو به برج‌های قلعه به دنبال داشت.

جینی بوسه‌ای روی گونه‌های فرزندان کوچکترشان نشاند و به آنها قول داد که خیلی زود نوبتشان می‌رسد.

- اون شال سبزا رو می‌بینی آل؟ برو بهشون سلام کن. بهتره قبل از شروع مدرسه چهار تا دوست تو گروهت داشته باشی.

جیمز با صدای بلند به برادرش که از این حرف او رنگ از صورتش پریده بود خندید و بندهای کوله‌اش را روی کمرش تنظیم کرد.

- خب، خدافس ماماں! خدافس بابا! آل.. لیلی. تابستون می بینمتون. رفقام منتظرن.

- رفیقت که داره میاد.

به دنبال صدای پدرش چرخید و تدی را دید که از دور دست تکان می‌داد و با قدم‌های سریع و بلند به سمت آنها می‌آمد.

وقتی که رسید خم شد و دو دستش را روی زانوهایش گذاشت تا نفس تازه کند. موهایش به هم ریخته بودند و ردایش، نامرتب روی شانه و بازوهایش پیچیده بود. بریده بریده شروع به صحبت کردن کرد:

- مامان.. آندرو..

بزاق دهانش را قورت داد و سرش را بالا گرفت. چشمانش برق می‌زدند.

- امروز صبح.. به هوش اومد.

جینی به سمتش دوید و او را در آغوش کشید.

- خیلی خبر خوبیه. خیلی خوشحالم تدی!

سرش را تکان داد و دستش را روی دست پدرخوانده‌اش که شانه اش را گرفته بود، گذاشت. هری پرسید:

- فهمیدن مشکلش چی بوده؟

- باورتون همیشه اگه بهتون بگم. آقای لاوگود حق داشت که می‌گفت زیر سر خواب‌دزدک‌های آفریقاییه.

راستش من به یکی از شفاگرها گفتم و اون قبول کرد که کنار درمان خودشون، از شبنم جنگلی هم استفاده کنن. آقای لاوگود خیلی کمک کرد، اون بهمون گفت از کجا و چطوری تهیه‌اش کنیم.

ناباورِ همراه با خوشحالی در چهره‌ی هری و جینی مشخص بود. تدی ادامه داد:

- می‌خواستم بمونم تا مرخص بشه و یکی دو روز دیرتر برگردم اما اصرار کرد، درسات سنگینه و کوییدیچ

تو راهه و از این حرفایی که همیشه میزنه.

- من مواظبشم تا مرخص بشه، بعدشم هر روز بهش سر میزنم.

- لازم نیست جینی!

جینی تقریباً جیمز و تدی را به سمت دروازه‌ها هل داد.

- برین به درسا و کوییدیچتون برسین!

هر دو همانطور که برای بقیه ی پاترها دست تکان می دادند قدم به زمین های هاگوارتز گذاشتند. تدی از پشت سر کیف جیمز را سبک سنگین کرد.

- به کیف من چیکار داری توله گرگ؟

- یه چیزی اون تو داری که منتظرم هر چه زودتر پنجه هام بهش برسه!

و با صدایی بلند که بی شباهت به زوزه نبود، خندید.